

## شعر

### دختر جمشید

منوچهری

چنین خواندم امروز در دفتری  
که زنده‌ست جمشید را دختری  
بود سالیان هفصد و هشتصد  
که تا اوست محبوس در منظری  
هنوز اندر آن خانه گبرگان  
بمانده است بر پای چون عرعر  
نه بنشیند از پای و نه یک زمان  
نهد پهلوی خویش بر بستری  
نگیرد طعام و نخواهد شراب  
نگوید سخن با سخن گُستری  
مرا این سخن بود نادلپذیر  
چو اندیشه کردم من از هر دری  
بدان خانه باستانی شدم  
به هنجار چون آزمایشگری

یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه  
 گذرگاه او تنگ چون چنبری  
 گشادم در او به افسونگری  
 برافراختم زروار آذری  
 چراغی گرفتم چنان چون بود  
 ز زر هریوه سر خنجری  
 در آن خانه دیدم به یک پای بر  
 عروسی کلان، چون هیونی بری  
 سفالین عروسی به مهر خدای  
 برو بر نه زری و نه زیوری  
 بیسته سفالین کمر هفت هشت  
 فکنده به سر بر تنک معجری  
 چون آبستان اشکم آورده پیش  
 چو خرما بنان پهن فرق سری  
 بسی خاک بنشسته بر فرق او  
 نهاده به سر بر گلین افسری  
 دویدم من از مهر نزدیک او  
 چنان چون بر خواهری، خواهری  
 ز فرق سرش باز کردم سبک  
 تنک تر ز پر پشه چادری

ستردم رُحش را به سر آستین  
 ز هر گرد و خاکی و خاکستری  
 فکندم گُلاه گِلین از سرش  
 چنان کز سر غازی مَغفَری  
 بدیدم به زیر گُلاهش فَرَاخ  
 دهانی و زیر دهان حنجرِی  
 مر او را لبی زنگیانه سطر  
 چنان چون رُجوی لب اشتری  
 ولیکن یکی سلسبیلش سبیل  
 گشاده بُد اندر دهانش دَری  
 همی بوی مشک آمدش از دهان  
 چو بوی بَنخُور آید از مِجمرِی  
 مرا عشق آن سلسبیلش گرفت  
 ببردم ازو مَهرِ دوشیزگی  
 چو عشق پریچهره احوری  
 وزان سلسبیلش زدم ساغری  
 یکی قطره زو بر کفم برچکید  
 کف دست من گشت چون کوثری  
 ببوییدم او را وزان بوی او  
 برآمد ز هر موی من عبهری

به ساغر لبِ خویش بُردم فراز  
 مرا هر لبی گشت چون شکرِ  
 امیری شدم آن زمان، زان سبیل  
 ز لهُو و طربِ گردِ من لشکری  
 یکی هاتف از خانه آواز داد  
 چو رامشبری نزدِ رامشگری  
 که هست این عروسی به مَهرِ خدای  
 پریچهره سَعْتَری مَنظَری  
 بیاید عَلی‌الْحال کابینش کرد  
 بیرزد به کابین چنین دختری  
 بُودِ عَقْدِ کابین او اینکه تو  
 کنی سجده شکر چون شاکری  
 سر از سجده برداری و این شراب  
 گشی یاد فرخنده رُخِ مهتری  
 ندیم شه شَرِقِ شیخِ العَمید  
 مبارک لِقایی، بلند اختری  
 سخاوت همی زاید از دستِ او  
 که هر بچّه‌ای زاید از مادری  
 نه نافه بیارد همه آهوپی  
 نه عنبر فشاند همه جوذری

دو کوثر بر آن دو کف دستِ اوست  
بهشت برین را بُود کوثری  
گران حلم او در سبک عزمِ اوست  
به هر کشتیی در، بُود لنگری  
به فعلش به پای است اخلاقِ نیک  
به شاهی به پای است هر لشکری  
آیا خواجه هم‌داستانی مکن  
که بر من تحمّل کند اَبتری  
فراوان مرا حاسدان خاستند  
ز هر گوشه‌ای و ز هر کشوری  
تو گر حافظ و پشتبانی مرا  
به ذرّه نیندیشم از هر غری  
چنین حضرتی را بدین اشتهار  
نباشد زیان از چو من شاعری  
چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی  
چه بیشی ز یک حرف در دفتری  
آلا تا ازین جمع پیغمبران  
نباشد حکیمی چو پیغمبری  
خداوند ما باد پیروزگر  
سر و کار او با پرندین بری

## دو غزل از سعدی

### ۱

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم  
 نبود بر سرّ آتش میسرّم که نجوشم  
 به هوش بودم از اوّل که دل به کس نسپارم  
 شمایلِ تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم  
 حکایتی ز دهانت به گوشِ جانِ من آمد  
 دگر نصیحتِ مردم حکایت است به گوشم  
 مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی  
 که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم  
 من رمیده دل آن به که در سماع نیایم  
 که گر به پای در آیم به در برند به دوشم  
 بیا به صلحِ من امروز در کنارِ من امشب  
 که دیده خواب نکرده ست از انتظارِ تو دوشم  
 مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم  
 که از وجودِ تو مویی به عالمی نفروشم

به زخم خورده حکایت کنم ز دستِ جراحی  
 که تندرست ملامت کند چو من بخروشم  
 مرا مگوی که سعدی طریقِ عشقِ رها کن  
 سخن چه فایده گفتن چو پند می‌نیوشم؟  
 به راهِ بادیه رفته به از نشستنِ باطل  
 و گر مرا نیابم به قدرِ وسعِ بکوشم

## ۲

از تو با مصلحتِ خویش نمی‌پردازم  
 همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم  
 گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی  
 ورنه بسیار بجویی و نیابی بزم  
 نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند  
 یا چنان تشنه که جیحون بنشانند آزم  
 همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش  
 تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم  
 گر به آتش بری ام صد ره و بیرون آری  
 زرنابم که همان باشم اگر بگدازم  
 گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی  
 از من این جرم نیاید که خلاف آغازم  
 خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم  
 سر نه چیزیست که در پایِ عزیزان بزم

من خراباتی‌ام و عاشق و دیوانه و مست  
بیش‌تر زین چه حکایت بکند غمّازم؟  
ماجرای دلِ دیوانه بگفتم به طیب  
که همه شب در چشم است به فکرت بازم  
گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی  
دردِ عشق است ندانم که چه درمان سازم



## پیل در خانه تاریکی

مولانا جلال‌الدین بلخی

پیل اندر خانه‌ای تاریک بود  
عرضه را آورده بودندش هُنود  
از برای دیدنش مردم بسی  
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی  
دیدنش با چشم چون ممکن نبود  
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود  
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد  
گفت «همچون ناودان است این نهاد»  
آن یکی را دست بر گوشش رسید  
آن برو چون بادبیزن شد پدید  
آن یکی را کف چو بر پایش بسود  
گفت «شکل پیل دیدم چون عمود»  
آن یکی بر پشت او بنهاد دست  
گفت «خود این پیل چون تختی بُدست»

همچنین هر یک به جزوی که رسید  
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید  
از نظر گه گفتشان شد مختلف  
آن یکی دالش لقب داد این الف  
در کف هر کس اگر شمعی بدی  
اختلاف از گفتشان بیرون شدی  
چشم حس، همچون کف دست است و بس  
نیست کف را بر همه او دسترس  
چشم دریا دیگر است و کف دگر  
کف بهل وز دیده دریا نگر  
جنبش کفها ز دریا روز و شب  
کف همی بینی و دریا نی عجب  
ما چو کشتیها به هم بر می‌زنیم  
تیره چشمیم و در آب روشنیم  
ای تو در کشتی تن رفته به خواب  
آب را دیدی، نگر در آب آب  
آب را آبی ست کو می‌راندش  
روح را روحی ست کو می‌خواندش  
موسی و عیسی کجا بُد کآفتاب  
کشت موجودات را می‌داد آب

آدم و حوا کجا بُد آن زمان  
که خدا افگند این زه در کمان؟  
این سخن هم ناقص است و ابتر است  
آن سخن کی نیست ناقص آن سر است  
گر بگویند زآن بلغزد پای تو  
ور نگویند هیچ از آن، ای وای تو!  
ور بگویند در مثال صورتی  
بر همان صورت بچسفی ای فتی!  
بسته پایی چون گیا اندر زمین  
سر بجنابانی به بادی بی یقین  
لیک پایت نیست تا نقلی گنی  
یا مگر پا را از این گل بر گنی  
چون گنی پا را؟ حیاتت زین گل است  
این حیاتت را روش بس مشکل است  
چون حیات از حق بگیری ای روی  
پس شوی مستنغنی از گل، می روی  
شیرخواره چون ز دایه بسکُلد؟  
لوت خواره شد، مر او را می هلد  
بسته شیر زمینی چون حبوب  
چون فطام خویش از قوت القلوب

حرفِ حکمت خور که شد نورِ ستیر  
ای تو نور بی حُجُب را ناپذیر  
تا پذیرا گردی ای جان نور را  
تا ببینی بی حُجُب مستور را  
چون ستاره سیر بر گردون کنی  
بل که بی گردون سفر بی چون کنی  
آن چنان کز نیست در هست آمدی  
هین! بگو چون آمدی مست آمدی  
راههای آمدن یادت نماند  
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند  
هوش را بگذار و آن‌گه هوش دار  
گوش را بر بند آن‌گه گوش دار  
نی نگویم زان که خامی تو هنوز  
در بهاری تو، ندیدیستی تموز  
این جهان همچون درخت است ای کرام  
ما برو چون میوه‌های نیم خام  
سخت گیرد خامها مر شاخ را  
ز آنک در خامی نشاید کاخ را  
چون بیخت و گشت شیرین لب گزان  
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان  
سرد شد بر آدمی مُلک جهان  
سختگیری و تعصّب خامی است  
تا جنینی، کار خون آشامی است

## شهر بند مهر و وفا

ملک الشعراء بهار

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند  
 زیر کلاه عشق و حقیقت، سری نماند  
 صاحب‌دلی چو نیست، چه سود از وجود دل  
 آینه گو مباش چو اسکندری نماند  
 عشق آن چنان گداخت تنم را که بعد مرگ  
 بر خاک مر قدم کف خاکستری نماند  
 ای بلبل اسیر، به کنج قفس بساز  
 اکنون که از برای تو بال و پری نماند  
 ای باغبان بسوز، که در باغ خرّمی  
 زین خشکسال حادثه، برگ‌تری نماند  
 برق جفا به باغ حقیقت گلی نهشت  
 کرم ستم به شاخ فضیلت، بری نماند  
 صیاد ره بیست چنان کز پی نجات  
 غیر از طریق دام، ره دیگری نماند

آن آتشی که خاکِ وطن گرم بود از آن  
طوری به باد رفت کز آن اخگری نماند  
هردر که باز بود سپهر از جفا بیست  
بهر پناه مردم مسکین، دری نماند  
آدابِ ملک‌داری و آیینِ معدلت  
بر باد رفت و زانهمه، جز دفتری نماند  
با ناکسان بجوش که مردانگیِ فسرد  
با جاهلان بساز که دانشوری نماند  
با دستگیریِ فقرا، منعمی نزیست  
در پایمردیِ ضعفا، سروری نماند  
زین تازه‌دولتانِ دنی، خواجه‌ای نخاست  
وز خانواده‌های کهن، مهتری نماند  
زین ناکسان که مرتبتِ تازه یافتند  
دیگر به هیچ مرتبه، جاه و فری نماند  
آلوده گشت چشمه به پوزِ پلید سگ  
ای شیر تشنه میر، که آبشخوری نماند  
زین جنگ‌های داخلی و این نظامِ زور  
بی درد و داغ، خانه و بوم و بری نماند  
بی فرقتِ برادرِ خود خواهری نزیست  
نادیده داغِ مرگِ پسر، مادری نماند

جز گونه های زرد و لبان سپید رنگ  
 دیگر به شهر و دهکده سیم و زری نماند  
 شد مملکت خراب ز بی نظمی نظام  
 وز ظلم و جور لشکریان کوری نماند  
 یاران قسم به ساغر می کاندترین بساط  
 پُر ناشده ز خون جگر، ساغری نماند  
 نه بخشی از تمدن و نی بهره ای ز دین  
 کان خود به کار نامد و این دیگری نماند  
 واحسرتا! چگونه توان کرد باور این  
 کاندر جهان، خدایی و پیغمبری نماند  
 جز داورِ مخنث و جز حیز دادگر  
 در صدر ملک، دادگر و داوری نماند  
 رفتند شیرمردان از مرغزارِ دین  
 وینجا بجز شکالی و خوک و خری نماند  
 از بهر پاسِ کشورِ جم، رستمی نخاست  
 وز بهر حفظ بیضه دین، حیدری نماند  
 عهدِ امان گذشت، مگر چنگزی رسید  
 دورِ غزان رسید، مگر سنجری نماند  
 روزِ ائمه طی شد و در پیشگاهِ شرع  
 جز احمقی و مرتدی و کافری نماند



دهقان آریایی رفت و به مرز وی  
غیر از جهود و ترسا، برزیگری نماند  
گیتی بخورد خونِ جوانان نامدار  
وز خیلِ پهلوانان، کندآوری نماند

## فارسی دری

سید محمد محیط طباطبایی

این زبان تا نیروی اندیشه ممتاز یافت  
 بر پر و بال سخن پروانه پرواز یافت  
 در نخستین قرن هجرت شعر موزون دری  
 بر زبان مردمی در بلخ و مرو آغاز یافت  
 وز خراسان در رکاب نظم و نثر آمد برون  
 دولت حسن قبول از گنجه و ابخاز یافت  
 اصفهان و فارس را در زیر بال و پر گرفت  
 بصره را در بر به یمن ششتر و اهواز یافت  
 از طخارستان چو بر اطراف ایران پر گشود  
 نسبت شایسته را از فارس در شیراز یافت  
 با زبان دیگری هرگز به چالش برنخواست  
 خویش را با هر زبان زنده‌ای دمساز یافت  
 لفظی از این گه گزید و معنی از آن گه گرفت  
 وز زبان پهلوی این قدرت اعجاز یافت  
 لفظ شیوای دری در جمله‌های پهلوی  
 صورتی زیباتر از شکل نخستین، باز یافت

خطی از نو برگزید و رسم خط را تازه ساخت  
فارس در مفهوم ایران بزرگ اعزاز یافت  
ملک ایران را از او پشت و پناه آمد پدید  
ز آنچه خود در حمله تاتار و ترک و تاز یافت  
این مقام ارجمندی را که اینک در جهان  
یافته از پرتو طبع سخن پرداز یافت  
رتبه شعر جهانی را زبان فارسی  
در وجود شاعرانی نخبه و ممتاز یافت  
از پس فردوسی و خاموش گویا مولوی  
در پی سعدی به شعر حافظ شیراز یافت  
چاریار پیشوای شهریاران سخن  
فارسی از فر ایشان شأن عالم باز یافت  
در دفاع از این زبان و خط و شعر فارسی  
سالیانی بخت را با خود محیط انباز یافت

## هیچ

## مظاهر مصفا

مردی ز شهرِ هرگزَم از روزگارِ هیچ  
 جان از نتاجِ هرگز تن از تبارِ هیچ  
 از شهرِ بی‌کرانه هرگز رسیده‌ام  
 تا رَحّتِ خویش باز کنم در دیارِ هیچ  
 از کوره راهِ هرگز و هیچم مسافری  
 در دستِ خونِ هرگز و در پایِ خارِ هیچ  
 در دل امیدِ سرد و به سر آرزوی خام  
 در دیده اشکِ شاید و بر دوش بارِ هیچ  
 در کام، حرفِ بوک و به لب قصه مگر  
 بر جبهه نقشِ کاش و به چهره نگارِ هیچ  
 دنبالِ آبِ زندگی از چشمه سارِ مرگ  
 جویایِ نخلِ مردمی از جویبارِ هیچ  
 دست از کنار شسته، نشسته میانِ موج  
 پا بر سرِ جهان زده، سر در کنارِ هیچ  
 اصلی گسسته مانده تهی از امیدِ وصل  
 فرعی شکسته گشته پُر از برگ و بارِ هیچ

خون ریخته ز دیده شب و روز و ماه و سال  
 در پایِ شغلِ هرگز و در راهِ کارِ هیچ  
 دیوانه خردور و فرزانه جهول  
 عقل آفرین دشتِ جنون، هوشیارِ هیچ  
 با عزُّ اقتدار و به پا بندِ دُلّ و ضعف  
 با حکمِ اختیار و به دستِ اختیارِ هیچ  
 هم خود کتابِ عبرت هم اعتبارِ جوی  
 از دفترِ زمانه بی اعتبارِ هیچ  
 چندی عبث نهاده قدم در ره خیال  
 یک چند خیره کوفته سر بر جدارِ هیچ  
 عمری فشانده اشکِ هنر زیرِ پایِ خلق  
 یعنی که کرده گوهرِ خود را نثارِ هیچ  
 قاف آرزویِ باطمینان از دشتِ پر غراب  
 سیمرغِ جویِ غافل از کوهسارِ هیچ  
 ناآمده نتاجی ام از پشتِ هول و وهم  
 نابافته نسیجی ام از پود و تارِ هیچ  
 گم کرده راه پیکی ام از شهرِ بی نشان  
 پیغامِ پُر ز پوچ رسانم به یارِ هیچ  
 خاموشِ قصه گویم و گویایِ آخرسم<sup>۱</sup>

---

۱. آخرس: لال، بی زبان

بی پای باد پویم در رهگذارِ هیچ  
 گویاییِ سکوتِ و بی تابیِ درنگ  
 تمکینِ بی قراریم و بی قرارِ هیچ  
 صرافِ سرنوشتِ و سنجمِ بهایِ خاک  
 نقادِ بادسنجم و گیرم عیارِ هیچ  
 بیع و شرایِ خونم و بیاعِ داغ و درد  
 بازارگانِ مرگم و گوهرِ شمارِ هیچ  
 جنسِ همه زبانم و سودایِ هیچ سود  
 سوداگرِ خیالم و سرمایه‌دارِ هیچ  
 سیمِ سپید سوخته‌ام در شرارِ پوچ  
 زرّ امید باخته‌ام در قمارِ هیچ  
 گنجینه دروغم و ویرانه فسوس  
 اندوهگینِ بی‌هده، افسوس خوارِ هیچ  
 آیای بی جوابم امای بی دلیل  
 گفتارِ پوچ گونه و پنداروارِ هیچ  
 ناپایدار کوهم و بر جای مانده سیل  
 گردون نوردِ گردم و گردون سپارِ هیچ  
 گردنده روزگارم و چرخنده آسمان  
 لیل و نهار سازم و لیل و نهارِ هیچ  
 پرگارِ سرنگونم و عمری به پایِ سر  
 بر گردِ خویش دور زده در مدارِ هیچ

عزلت نشینِ خانه بی آسمانه‌ام  
 محنت‌گزینِ بی در و پیکر حصارِ هیچ  
 سر مستِ هوشیاری و هشیارِ مستی‌ام  
 بر لب شرابِ هرگز و در سر خُمارِ هیچ  
 اندیشه محالم و سودای باطم  
 معنی ترازِ صورت و صورت نگارِ هیچ  
 در وادی فرییم و لب تشنه سراب  
 در خانه دروغم و چشم انتظارِ هیچ  
 آزاده اسیرم و گریانِ خنده‌روی  
 گریان ز چشمِ خنده برین روزگارِ هیچ  
 بدنامیِ حیاتم و بر صفحه زمان  
 با خونِ خود نگاشته‌ام یادگارِ هیچ  
 صلح‌آزمای جنگم و پیکارجویِ صلح  
 بی هم نبردِ هرگز و چابک سوارِ هیچ  
 تیرِ هلاک یافته‌ام از شَغادِ کید  
 خطِّ امان گرفته از اسفندیارِ هیچ  
 بر دوشِ خویش کشته خود را کشیده‌ام  
 تا ظلم‌گاهِ معدلت از کارزارِ هیچ  
 محکوم بی گناهم و معصوم بی پناه  
 مظلوم بی تظلم و مصلوبِ دارِ هیچ

دردم ازین که تافته‌ام از امیدِ سرد  
داغم ازین که سوخته‌ام در شرارِ هیچ  
کس خواستارِ هرگز، هرگز شنیده‌اید؟  
یا هیچ دیده‌اید کسی دوستارِ هیچ  
آن هیچ کس که هرگز نشنیده‌ای منم  
هم دوستارِ هرگز و هم خواستارِ هیچ



## دو شعر از سایه

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است  
ای بس غم و شادی که پس پرده نمان است  
گر مردِ رهی غم مخور از دوری و دیری  
دانی که رسیدن هنر گام زمان است  
تو رهرو دیرینه سر منزلِ عشقی  
بنگر که ز خونِ تو به هر گام نشان است  
آبی که برآسود زمینش بخورد زود  
دریا شود آن رود که پیوسته روان است  
باشد که یکی هم به نشانی بنشیند  
بس تیر که در چله این کهنه کمان است  
از روی تو دل کندم آموخت زمانه  
این دیده از آن روست که خونابه‌فشان است  
دردا و دریغا که در این بازیِ خونین  
بازیچه ایام دلِ آدمیان است  
دل بر گذرِ قافله لاله و گل داشت  
این دشت که پامالِ سوارانِ خزان است

روزی که بجنبند نفس باد بهاری  
 بینی که گل و سبزه کران تا به کران است  
 ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی  
 دردیست درین سینه که همزاد جهان است  
 از داد و وداد آن همه گفتند و نکردند  
 یارب چه قدر فاصله دست و زبان است  
 خون می چکد از دیده در این گنج صبوری  
 این صبر که من می کنم افشردن جان است  
 از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود  
 گنجیست که اندر قدم راهروان است

### صبوحی

برداشت آسمان را  
 چون کاسه‌ای کبود،  
 و صبح سرخ را  
 لاجرعه سر کشید  
 آنگاه  
 خورشید در تمام وجودش طلوع کرد...

## تو را من چشم در راهم

نیما یوشیج

تو را من چشم در راهم،

- شباهنگام -

که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» شاخه‌ها رنگِ سیاهی

وز آن دلخستگانت راست اندوهی فراهم

ترا من چشم در راهم.

شباهنگام،

در آن دم که بر جا، درّه‌ها

چون مُرده ماران خفتگانند

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر

به پای سرو کوهی، دام؛

گرم یاد آوری، یا نه،

من از یادت نمی‌کاهم.

ترا من چشم در راهم.

## غزل برای گلِ آفتابگردان

محمدرضا شفیعی کدکنی

نَفَسْتِ شَكْفَتِه بادا و

ترانه‌ات شنیدم

گلِ آفتابگردان!

نگهت خجست بادا و

شکفتنِ تو دیدم

گلِ آفتابگردان!

به سَحَرِ که خفته در باغ، صنوبر و ستاره،

تو به آب‌ها سپاری همه صبر و خوابِ خود را

و رَصَدِ کنی ز هر سو، ره آفتابِ خود را.

نه بنفشه داند این راز، نه بید و رازیانه

دمِ همّتی شگرف است تو را در این میانه

تو همه درین تکاپو

که حضورِ زندگی نیست

به غیرِ آرزوها

و به راهِ آرزوها،

همه عمر،

جست و جوها.

من و بویه رهای،  
و گرم به نوبتِ عمر،  
رهیدنی نباشد  
تو و جست و جو  
وگر چند، رسیدنی نباشد.  
چه دعوات گویم ای گل!  
تویی آن دعای خورشید که مستجاب گشتی  
شده اتحادِ معشوق به عاشق از تو، رمزی  
نگهی به خویشتن کن که خود آفتاب گشتی!